

از پرده‌ی گوشم بلرزد، در آ
 از لابه‌لای شیپوری‌ها و
 دهان مرا بشنوا!
 دهان اسرافیل مرا
 وقتی صور از آواز تو می‌گیرد و
 از تکه‌های مرده‌ی خود بلند می‌شود!
 ای چشم‌های بومادرانت
 ریخته در کاسه‌ی نگاه
 بوی مادر و
 آویخته‌ای به هوا
 و نیش زخم‌های عتیق آدم را نوش دارویندا!
 دهان نشنیده‌ی مرا بشنوا!
 نامت را
 که بال گسترده در چهار جهت آدمیان
 و فرمان خداست به فرشتگان مقرب!



نگین فرهود

قوت غالب منی

در قوام می‌گیرد بدن از چشیدنت
 ای انگبین نامت روان از صمغ زبان
 فروردین باشد در مراوده‌ی علف و آفتاب
 کوبه بر شکم بکوبی و کودکی‌ات پیکر به پهلو بغلتاند
 و خط دردی بر پوستم بیفتد طولانی

بپیچمت دور نفس
 فرو برویم و بر آییم
 فرو برویم و بر آییم
 فرو برویم و ...



آنارضایی

قصیده‌ی شوق

هر چه پرنده در گودی سینه داشتم
 به ایوان خانه بخشیدم
 پیش از آن که نرمه‌ی برف
 بر شیشه‌های مکدر بنشیند
 که مدفون شدن زیر سپیدی محض
 به‌جا آوردن عریانی ست
 مرا به‌خاطر بلورهای اسفند
 به خانه برگردان
 امشب زیبایی لایعقل موها
 خیابانی ست بلند
 و هر چه دورت بگردم

باز
 برای استخوانم کمی رمق بیاور از بازوت
 و رستاخیز جانم باش
 صدایم را شکسته/ بسته
 زیر فشار لب و دندان‌ها
 برگردان به بیمارستان نبوی
 بپیچد در احتیاط جاده‌ی دزفول - اندیمشک
 بدود با خنده‌های دبستان پیشگام
 و در مرکز آسم
 به سرفه بیفتد و
 برخیزد از زمین چمن راه‌آهن
 اینک ماه
 که می‌تابد از قرص صورتت چهارده‌ساله
 و هوش از هوشیاری خورشید می‌پرد
 بگو تا آرام بگیرد طبیعت
 چنگی بنوازد رود و
 پرده بیفتد از پچیچه‌ی شب‌بوها و شب‌پره‌ها

ای دو چشم زیبا
بر پلکات زانو که رمید
رو به کوه‌ها کردم
و گریه را خواندم
تا کمرگاه مه‌زده‌اش
تا پسین ساکن پُرشکوهش
با مَهره‌ی آبی آمده بودم
و زخم
از چشم تو
کشیده می‌شد.



عاطفه اسدی

تو می‌دانی
اولین کلمه‌ی نوزاد کدام است؟
من فقط می‌دانم
که همه‌چیز به مرگ ختم خواهد شد
حتی لذتی که بوی تولد را
می‌کشاند
به آستانه‌ی تنفس
به نرمی تشبیه‌های ناشناخته
و رمزگشایی از اصوات غریب
که ابتدایی‌ترین شکل حرف‌زدند
تلفیق ضربان و بچه‌آهو و چند قطره شیر
به جای گهواره
محبوس خواهد شد
داخل کشوی سردخانه
صدایی نامرئی می‌گوید امضا کن
درخت

سرگردانی‌ام از مرزها بزرگ‌تر می‌شود
امشب صدای تو چراغانی است
و اگر صورتم را در گودی گردنت جا بگذارم
ماه کامل خواهد شد
امشب آن که بیات اصفهان می‌خواند
سهمی از چلچراغ‌های برنجی دارد
سهمی از لاله‌ها که نور را
بر شیار گونه‌هایت می‌ریزند
و مرا به اولین گریه‌ی آدمی برمی‌گردانند
سرمه‌ی ابدی من است این نگاه سرگردان
ایوان برف‌گیر من است این صدا
که لمبر می‌خورد در راهروهای روشن
و خوشه‌های انگور را
به تنهایی سال‌های بعد می‌آویزد

در غیابت اما
سنگ قبری آفتاب خورده‌ام
که نامی ندارد
کشته‌ی آن رگ‌های درخشانم
رها شده بر لاجورد موج‌ها

مرا با چشم‌های بسته ببوس
و چهار فصل عزا را از تن بیرون بیاور
هر چیز آدابی دارد
و آداب زندگی
راه رفتن در تاریکی‌ست.



بهنود بهادری

من را اسیر
من را طلسم
من را به تقلا

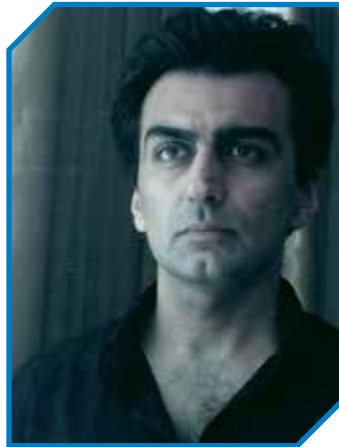
علت مرگ این جنازه‌ی گرم، خودکشی‌ست...!

نیمه‌شب

در دورافتاده‌ترین گورستان شهر

قبری جوان

خمیازه می‌کشد



سجاد ملکشاهی

با سینه‌های درشتش مایل بود چیزی گفته باشد
چیزی شبیه اینکه یک اتاق برای امشب کافی‌ست
دو بدن برای جداشدن از این حس لازم است
دو لب که روی دو لب طوری پیش برود که انگار چیزی
ناگفتنی بیان شود

دو دست لابه‌لای دو دست سفت شود انگار چند قرن است
که این گوشت انسانی حیوان تنه‌است و دهان جوری
صدای آه بکشد گفته باشی در چهار گوش اتاق و چهار
وجه جمجمه که این صوت هنوز چیزی بیشتر می‌خواهد
شدتی که مایل به ارگاسمی دیگر است؛ کاوشی بیشتر،
مثل اینکه فرو رفتن انگشت کم‌کم خیال پنج‌انگشت و
دست و گوشت تازه را شکل دهد با نگاهش و حرکت
چشمانش که دو دست برای امشب کافی‌ست تا روی
پستان‌هایش حرکت کند و نیروی انباشت‌شده در گوشت
شق کرده‌اش را رها کند

باقی مسائل حاشیه‌ای‌ست

حواشی بیهوده‌ی روز که از اطراف سوسو می‌زند
مثل بدن‌های تازه، که اشاره به تجربه‌های دیگر است
نامش جدایی یا خیانت یا هر روکش انسانی در وضعیت
حیوانی،

نامش برای پروژه‌های بعد چه خواهد بود
چه خواهد شد اگر او را با نام صدا نکرده باشی
تنها وضعیتی در سکوت، تن گرفته باشد.

یخ می‌زند ابدیت شاخه‌هاش را

روی پوست شکم زن

حرارت زندگی

جاری از پستان‌ها

نرسیده به دهان بی‌دندان

قندیل می‌بندد

یک جفت چشم

دو آسمان جوان--

در صفحات شناسنامه خاموش می‌شوند

همه‌چیز به مرگ ختم خواهد شد

به یک کاغذ

حای قوانین فراموشی

که شمردن سوراخ‌های ساچمه بر تنش را ممنوع می‌کند

تنش

که بوی خیابان می‌دهد

به‌یاد سپردن دندان‌ها نیز

دندان‌ها

که نیستند!

و رؤیایی لهدیده به نام آزادی

که در اعتراض جمجمه

مشغول خونریزی‌ست

یا جریان نبض

که هنوز

در مشت گره‌کرده دوام آورده است

گله‌ی آهو

پاک می‌کند از حافظه‌ی جمعی

آدرس دشت را

صدایی نامرئی

کشوی سردخانه را محکم می‌بندد

خودکار را

فشار می‌دهد بین انگشت‌های «مامان» - اولین کلمه‌ی

نوزاد-

و آشنایی‌زدایی از عبور ساعت

یعنی ناگهان برف

بر شب موهای زن

خطوط امضاء

می‌شکنند پای گواهی تحویل جسد

تیتیری درشت

شناور در اشک

تأکید می‌کند

از جنگی کهنه به نو برمی‌گردم
و تکرار می‌شوم در تَرَک‌های قلب
در نیشخندِ سقوطها به پهلوی باد

چقدر و چند حادثه کافی‌ست تا تمام شوم؟
به التماس تازه‌ات گفتم
هرگز نمی‌شود به آینه برگردی و چشم‌هایم را به یاد
نیآوری
به التماس از آینه گفتم
روزی بزرگ خواهد رسید
نقاب تیره‌ات از چهره می‌افتد
آنگاه من در جوارِ درختانِ نور
به خواب خواهیم رفت.



روجا چمن‌کار

نوش
رگ شو
تنیده بر استخوان بلندترین شعرم
خرابِ خرابه‌های تن
و انبوهِ مرگ را
بیرون بکش از جناغ سینه‌ام
مرا یاد و
تو را نوش
بزن که فراموشم شود
خرابات و دوشینه‌های خموش
باز کن
دکمه‌های چموش را
روی تنم
و دلت را
از میان دهلیزهایم عبور بده
بزن

حالتی که به کلمه نیاز ندارد
معنای کلمه چیست؟ این دهان که روی تنت کار گذاشته
شده؟ کار این دهان شورش است؟ رهاسازی بمب یا
سنگ‌های تاریخی؟ کلمه از چه معناست؟ روشی که
شیوه‌ی یک زبان را پدیدار می‌کند. زبان متصل به بدن
انسانی حیوان. روشی برای اندازه‌گیری و خطر کردن.
اگر پستان‌های تو کلمه‌ای‌ست که می‌توان آن را در
مکیدن حس کرد، احتمالاً تشدید مکیدن گلوی تو را
به احساسی تاریخی خواهد کشاند، تمایلی از گشودن
چیزی که تو را سبک می‌کند، لحظه‌ای که نام فراموش
می‌شود و لُختی، برهنگی لذتی‌ست که تو را می‌آفریند
با صورتی تازه، که هنوز هم دست‌های دیگری می‌خواهد
برای روزهای نیامده... نام تو چه خواهد بود؟ زنی با
سینه‌های درشت روی خیابان‌های روز، که شبه‌تولیدی
از دستگاه‌های بانکی‌ست، یا زنی با پستان‌های درشت
که در چرک و کثافت روز، هنوز قائل به اجرای سکسی
در وضعیت معنایی متفاوت است، سطحی از خون، که
اتاق را به جدایی از بس بسیار مجمله‌ها می‌خواند، با
خطوط عمیق، دره‌هایی از نقره، که صیقل مرگ است بر
سکوت بعد از سکس، تا نوشتار، گستره‌های حدی دیدن
را سوی دوردست قلعه‌ها نشان کند، با چشم‌هایی که روی
تنی می‌نشانیم که راهی چندوجهی‌ست با امکان بی‌شمار
سقوط و نامتناهی رفتن...



زییده حسینی

زنک سوم:

هر بار که از دست می‌روم از تو دست نمی‌شویم
وقتی در شستنِ دهان از وقاحتِ روز عاجزم
در شستنِ بوسه از الکلِ غروب‌ها عاصی
توانم را در فراموشی تزلزل به مُشت می‌گیرم
به لب‌ها قفلی از سکوت می‌بندم
تب می‌کنم در مردادِ افتادن از نقاب

گره خورده به دورهایی
 که زهدان زنان عالم را
 کُر داده
 به هفت آب کوثر
 و نامت را
 غلاف کرده
 در مهربانی شمشیر

.
 از تو
 کودکی تنها
 ریخته در لالایی زنی
 که روشنی‌هایش
 زیر نازک‌ترین تاریک
 چشم‌های گشوده‌ات را
 در جنوبی منفجر
 به اوج می‌برد
 تا فتح هرچه قرمز

بی که بدانی
 مخمل سرخ لب‌هایم
 آغشته‌ی همان ماتیک کوچکی ست
 که از گنجهی پنهان مادر
 می‌ربودم در حسرت پدر
 برای پسر همسایه‌ای که
 امروز بر تاریک روشن من
 اشک ارگاسم می‌ریزد
 به یاد گنگ بادبادک‌هایی که
 به آسمان می‌سپرد
 و دست من
 با پاشنه‌ی بلند کفش‌های مادر هم
 به آن نمی‌رسید
 و گریه
 گلبرگ‌های سرخ ناخن‌هایم را
 به آب می‌داد

.
 حالا هر وقت بیایی
 دخترک عاشق را
 در گنجهی پنهان مادر می‌گذارم
 برای پدر دلبری کند
 و بعد
 روی پوسترِ مریلین مونرو
 سیگار تو را

بزن که نوش شریان‌های منی
 رگ شو
 رگه‌های خلوتت را
 روی چشمان بسته‌ام بریز
 جرعه‌های لغزان لیزت را
 برشیب جادویی خیس
 و خون مضاعف انگور را
 بر بساط پر آشوب میز
 و بشکن
 دل خوابم را
 طوری که
 که خون سیاهی و سحر
 بر هم بلغزد و
 بخواند در مغز
 سیگنال لذت و درد

رگ شوی
 به درازا بکشانی نور ماه را
 تا آه کشدار آفتاب اول صبح
 مرا یاد و
 نگدري از جناغ سینه‌ام
 بگذری از انبوه گور و بعد
 فراموشم شوی
 طوری که با خود
 راز بزرگی را به دور برده باشی
 به دور



مهری رحمانی

از تو
 مادری پریشان
 رفته از شیرِ دهانت

میان لب‌های سرخ
دود می‌کنم
و تو خیره به قرمز کفش‌هایی
که کی در می‌آید
تا دو برهنه‌ی مستور
تو را از لالایی‌ات ببرد
و باران شمال چشم‌هایت را
در جنوب جنون
فواره بزند

و
من

در معصومیتِ تصویری فرو بروم
از پانزده سالگیِ مریلین
بر صفحه‌ی اول مجله‌ی پروین
که میان برگزیده‌هایم
خاک می‌خورد

گریه نکن دلم
حالا باید بروی
ثانیه دارد به قرن
می پیوندد



پریمه اعوانی

ای سرا!
تکان بخور که با منی
که می‌افتی
برای رمز
همرزم باش
قسم بخور به انگشت اشاره

به پای معلق
به پای برهنه
به انگشت‌هایش
به چشم کور
به دنده

بیرون بیا از زبان سخت‌پوستان و بدرخش
مثل کف خیابان
که وقت خیز
خنجرم شوی

و

تنی که خواهم مُرد هم‌جوارش
ای زبان
تن شو و
بمیرا!



عرفان دلیری

ملی‌کش

در هر طرف پهلوی
دو دستِ شَق
یعنی نمی‌زند قلبی در این سینه
ضرب نبض نمی‌رسد به هم
می‌شود سفید یک دست
تخم سرخ دو چشم در دشت
با گلوبندی از پروانه

که شانه به سرها
 حتی رو به آفتاب
 یا پشت به باران
 پا روی شانه‌ات نگذاشتن
 هنوز درد از مفاصل سمت راستم
 به قصد مفاصل سمت چپ
 که قد می‌کشد
 چپ برای من همان دستی
 که از تو نوشت
 قلبت مشقت چپی گره‌نخورده
 با پوک‌های انقلابی سالخورده
 که پنچ ستاره از آسمان سرخ
 یعنی از آسمان سرخ فقط پنچ ستاره؟
 تا گل گلویت هنوز با کمی لکنت
 زبان بزند زخم
 برقصاند
 برنجاند
 بترساند
 وقتی که تقطیع می‌شود
 روی دست آزادی
 باز آمرانه
 تمرین نوشتن
 خالصانه
 تمرین مشقت زدن
 مجدانه تمرین خواب دیدن
 با کلاش روسی
 به سمت چپ هر طرف پهلوی
 از اعتصاب غذایت
 جریان بگیری
 معرض اعصاب بگیری
 حناق بگیری
 سرطان بگیری
 با دهان باز بمیری
 که اسمت بیفتد
 بر سر در خیابان
 تا رفقاییت
 در خط و ربط گریه‌ات
 در تشییع پدرت
 پیر تر از پدرت
 از تشریح پی‌درپی
 کشیدن سمت راست خایه‌ها
 مثل تفتی سربالا
 از ورطه‌ی چپ گلویت
 پایین بروند اینبار

کوچک که می‌شود قلبم
 از دست چپ
 زیر مشماییم می‌زند تیزی
 گوشت و گوگرد
 دستی از کاسه‌ی سرم
 به کاسه‌ی سرت
 و باز نمی‌کند لیبی حرف
 باز پشت این حرف
 کنار گل شیپوری
 سر انداخته‌ای دُرشت
 درست پشت پنجه
 روی این ملحفه‌ی سفید
 افتاده‌ای مثل برف طوری
 که درختان افتاده‌اند
 رد پایت چند قطره‌ی خون
 از مچ پای چپ گوزن شمالی
 کنار کاج سوزنی
 دوباره گل داده است انگار
 کتف راست یا چپ
 تیر شلیک نشده در جبهه جنوب
 یعنی دیروز جبهه شمال شکل نگرفت
 و درد که از لمس پا
 تا کف سرت
 از خطابه‌ی ران
 تا قوزک دو دست
 شکل عوض می‌کند مدام
 بر خوانش تنت
 پس سرت را کنار گل آفتاب‌گردان
 سرو قدیمی پشت به میدان
 از شکت خون
 جنون
 قشون
 تا دست‌های شق خیابان
 از حلقوم حناق گرفته‌ی
 حلق خلق بی‌صدا
 از ادا
 دعا
 صدا
 از سوز
 غرور
 قبور
 از نور خدا
 توی شکل کامل ماه؟
 اینقدر خم نکن دیگر

کنار گلاب و ودکای روس
 که فقط سرفه کنی بیشتر
 و در دق الباب عکس خانوادگی
 از فتح الفتوح
 رَفَع و خضوع
 دَفَع و خشوع
 از دادِ قرار ترکمنچای
 روی دست فارسی
 باز بنویسی
 علی
 لنین
 استالین
 اما دست چپت مُشت باشد هنوز



مرتضی براری

گویی بیدار شده باشد
 هر روز چشم‌های مردد
 گویی لب‌های گل‌خانه‌ی طبیعی است
 از کوچه‌ها تا خانه‌ی تو
 از برکه‌های معذب
 از قند دارد آب می‌شود در
 تا چند درخت به عزا نشسته‌اند
 تا هنوز موهایت را نیافته‌ام
 چگونه شمایل‌ت از کسوف رهید و لب‌هایت را شناور
 ساخت

برای بوسیدن نذر کرده‌ام بارها ببوسمت
 آغاز می‌کنی و می‌خواهی بوسیدنم را
 آغاز می‌کنی و آسمان سیاه می‌رقصد
 و دخیل‌گردنت شیهه‌های گلویت را اشک می‌ریزاند

چشم بگشا عروسِ مادرانِ سقوط
 گیسو خمیده در حجله‌ی باستان
 مُنحوق به کرباس سلاطین دوخته
 کاشانه پا گرفته از صداع
 و شمس آتش را پاکیزه بوسیده است
 امروز اما موهایت را باد و انگشتانم پیروی نمی‌کنند
 گویی بیداری‌ات را ماهیانِ باردار و بار کرده باشند
 گویی حبلِ جَمیلَت را
 گردن آتش انداخته باشد
 پهناور خلیج تا خاموش افتاده در گرو
 برقص فلاتِ قلاب به دهان
 تا انجمادِ آبِ سیرابِ قند
 تا آنجا که سیاه بیفتد از تنانه‌ی درخت
 تا اینجا
 گویی ابرها زبانشان را خوابانده باشند
 گویی مادرت را به بسم‌الله...



فانوس بهادروند

ماه می‌خرامید
 بر شبِ شنگ
 ستارگانِ آسفند سوسو می‌زنند
 بر جمهوری نگاهت
 که برزن به برزن
 تا کوی به کوی
 تابناک
 برای نه به هوای آلوده
 به خیابان نمی‌روند
 و تنها با جشن خانه‌نشینی
 بهار را بهانه
 و ندایی نیک را به جهان مخابره کنند

ای صدا کردی مرا
 نان پخته شد
 و رودخانه هیرمند دره‌ایش
 به روی سیستان باز شد
 تو زیبا بودی
 و ده دقیقه بودی
 بهاری که در دهانش فصل‌ها را تقطیع می‌کرد
 و چهل گیاه مقدس را غسل تعمید می‌داد.



محمدعلی نوری

زبان‌های آتش را می‌بینید؟
 تلافی جویانه
 همان‌که داستان صاعقه را
 به انگشتان نوک‌تیز این درخت رساند
 من بودم
 باید تاوان در آغوش کشیدن پرنده‌هایم را
 پس می‌داد

هراس انسان را می‌بینید؟
 آن سایه‌ای که نیمه‌های شب
 از پشت پنجره‌ها می‌گذشت
 آن صدایی که از ظرف‌ها برمی‌خواست
 بی‌آن‌که کسی در خانه باشد
 بانی تمامی جابه‌جا شدنِ اشیاء
 ناپدید شدن‌ها
 من بودم
 باید تاوان تبعید کردنم از جنگل
 از رودخانه از کوهستان‌هایم را
 پس می‌داد

و بگویند
 تنها بهانه‌ی بهار
 شورش شکوفه‌های زرد نسترن‌هاست
 روی دیوار خانه‌ها
 و زمستان شکست و رفت
 که مادر بزرگ تکرار کند:
 نگفتم روسیاهی می‌ماند به ذغال؟!
 و من ببوسم
 گونه‌های تکیده‌اش
 و آن رنج پنهان پشت آن تبسم همیشگی...



محمد توکلی کوشا

دستت در جیب من
 راز قفلی پنهان است
 که کلیدها یش را در دهان قورت داده
 و پای سببی را در گلوی گوزنی زخمی فروبرده
 از بلوار مدرس تا راهنمایی بوسیدمت
 برف می‌بارید از سینه تا گلو
 در کوچه ثبت تا کنسولگری بوسیدمت
 برف می‌بارید از سینه تا گلو
 و وزغ چشم‌ت حشره‌ی نگاهم را به زبان کشیده بود
 تو لفظ را برای من
 نشانه مفعولی که فاعلش را گم کرده

چندم بهمین بود
 که دست بردم بر رودخانه‌ای که پشت سد گیر کرده بود
 کدام نیکم چشم‌هایم را گرد کرده بود
 که شب در پل پارک ماهش را گم کرد
 و شاخه‌ی گلی قرمز گونه‌های تو را برافروخت

به هر چه دلم خواست
 کلاهدی را کج تر که بگذاری
 جسورتر به نظر می آیی
 تمام صداها با گوش تو کار دارند
 حرفها با دهان تو چه کار دارند؟
 درخت هم که باشی
 شباهت عجیبی به من داری
 طپانچه پر است
 یکی برای درخت
 یکی برای تو
 این بار که برگردی
 با داغی پشت دست
 و لبخندی تمام قد
 آدمکی بی کفش و کلاه
 در گوشم تلقین می خواند
 و من کنار بخاری
 به سیلویا فکر می کنم...



مریم گمار

افتاده از دهان استعاره!
 مچاله در دستهای شهرپور
 رج می زنی آماس دلتنگی را

بگو کدام بوسه
 رسیده به بستر یائسگی
 که مشتی می کوبی
 به سینه کلمات؛
 بر سطرهای موازی

من شبم
 حاضر و غایب
 می توانم جادو کنم
 و اراده اگر کنم
 از درون این شعر
 می توانم یک دشت پر از لاله را بیرون بیاورم
 و با یک اشاره
 صداها شیر گرسنه را
 تبدیل به بارانی از پروانه کنم
 از حفره‌ی لانه‌ی مارها صدای تنبور بیرون بیاید
 مردابها بوی میخک بگیرند
 و می توانم کاری کنم
 که دختران باکره
 بی هم خوابگی
 از دهان شان اسب به دنیا بیاورند

اما شما را
 که هر چه را که نمی بینید کتمان می کنید و
 هر چه را که می بینید، التماس
 به حال خودتان رها کرده ام
 مثلاً همین دیروز پیرمردی که داشت
 چین افتاده روی پوست اش را در آینه باور می کرد
 در یک چشم به هم زدن جوان کردم
 و پیش از افتادن اولین اشک شوقش
 او را کشتم
 باید تاوان پذیرفتن مرگش را پس می داد
 تاوان پذیرفتن نامیرایی



مریم گرامی

دیوانگی پیچکی ست پیچیده
 به هر چه دلت خواست

می توانستی یک آبی روشن باشی به جای انار
 شیون از کجا ما را جست؟؟
 می توانم به آن گلدان شکسته برگردم
 - آن شکنجه‌ی سفید -
 و کوچه تهی باشد از برف
 در گلویم بهار عربی‌ست
 چلچله می‌دوانی و چاقو می‌زنی
 چه خدای بلندی داری اسرائیل
 که گلوله می‌خورد و کوتاه نمی‌آید
 گرم کن از آذوقه و شن
 از آب و فراق و شکوفه سیرم
 هوا تاریک است و گردنم زخمی است
 طغیان کن روز ندمیده‌ام.



ندا پیشوا

تاریخچه‌ی پست مدرن

مادر به جای شیر
 شیمبورسکا
 در شیشه‌ام می‌ریخت
 پدر فلسفه می‌ورزید
 گهواره را هگل تکان می‌داد
 برادرم ودکا
 وینستون
 وینگنشتاین
 روی شیارهای پیشانی‌اش
 شوپنهاور «می‌وزید»

حالا به کدام سمت بتابیم؟
 که دهان واژه بسته شود
 و غم تاب نخورد بر کبود نیلوفری

نگاه کن
 بال‌های خورشیدی‌ام
 به سایه تو افتاده
 تا دنده دنده‌ی کلمات
 در هُرم آفتاب بیچد
 و رگ‌های شهر روشن‌تر شود
 نزدیک‌تر بیا
 نمی‌بینی؟
 منشور خوشبختی
 از دست‌های ما می‌گذرد



معصومه داوودآبادی

دارم با دهانی که کاشته‌ام توی خون
 شبانه‌روزم را از دست می‌دهم
 دارم مریض می‌شوم برای آن نور
 که قوت چانه‌ام بود و تکلم می‌کرد با هوا
 هوای آن غروب
 که بسته بودندش به تخت
 و از صدای تیر می‌ترسید
 ای شانه به شانه‌ی خورشید
 در مهی که چوپان بود
 ای برخورد
 که می‌توانستی به خیابان نیایی

در بدعتی با خاک
 در منخرین تو نَفَسِ حیات بردمید
 من خَرَم از آن چه از فرجامِ جام می‌دهی‌ام
 و از شبی که نمردم
 عهده‌دار این سیاهی‌ام
 همدوش بلدی مقهور
 ای شفا نیافته از زخم‌هایی مجبور
 دست می‌برم به اضافات رنج
 بر شقاوت آن روشنایی تند
 که چشم می‌زند آن سوی غرا را
 پرورده در آبِ رز، هوش زرش را سیاح
 در ژرفانگر چشمِ سومی گشاده
 گشوده می‌شود ماه
 آرومه‌خیز سزاست
 تاسیان شبِ بسوزاندم
 اگر چه دودپیماست
 آه و دود می‌کشدم سوی مسئلتی که ای
 دم به دم می‌دهم از چه که چرا خواستم روپاهی کنم؟

زهار و پرسشی مکن ای من که از قوام تن
 چو ریگ، مرده می‌زایند پُشته‌ها
 که از صبر
 پیش از آن که به آماج رسد
 در خون نشیند
 هوای آتش‌گرفته رشته از دم زدنش فرو می‌برد
 از هی کین می‌برد که
 من از عواقب یک مرافقت شبانه‌ام
 به وقت سكرات حزن، حایر
 سرحدات مردن و
 ماندن
 بختکی لمیده بر بخت
 کمان‌وار
 خَم زده است
 بر بخت
 هجایی سیاه
 دور روایح مخیله می‌پیچد
 تا بپراند دُرناي مرگ را
 به پسله‌ی باغات
 ای محسور مانده در قفای تن
 بگو چگونه می‌خوانی‌ام
 وقتی نمی‌خوانی
 به دعوات پُشتی‌ها در ساحتِ خستی روستا تا

خواهرم افلیا
 پشت پنجره
 تا هملت...
 «بودن یا نبودن»

مسئله این نبود
 مسئله زیر مسئله مانده بود
 مسئله روی مسئله شاید

بیست و دو ساله‌ام
 با اسم مستعار نادیا

در آشپزخانه
 با سه تشت آب

شغلم: مربی شنا
 تیم شنای ۸۰ ساله‌ها

همکار ارشدم: میراندا
 با اسم مستعار ماریا
 روی سکوی آشپزخانه ویپ می‌کشد!



پگاه حسینی

سخن ز زیننه راندمت ای خُرما بِنِ بی بر
 چه کرده‌ای که شب نمی‌گذرد؟
 که تندبادِ مرگ
 بهر تو خار و خس بار خواهد آورد
 سخن از گلوگاهم بگذرانم و بدر آورم

دفعات هر م‌ها که اندامم را می‌پوسانند
و نمی‌پرسد اندام سوزانم چرا؟



مجید عطاری

نصف اسب
در یک فنجان قهوه
از
یک فعل متعدی
در غیاب پنجره
چه می‌خواهد
وقتی تو
در حوالی سال
تکرار می‌شوی
وقتی نصف اسب
از ب‌اق یک پنجره
پایین می‌فتند
ما از چه حرف می‌زنیم؟
از مقدار شکر
در یک فنجان قهوه؟
یا از قابلیت پرواز در اقتصاد؟
وقتی یک سگ
در یک شعر پلاستیک می‌شود
و قاصدک‌ها به خواب
زمستانی می‌روند
ما به کدام گزینه نزدیک‌تریم؟
از فاصله یک مربع
یا فرصت یک نوت
در حوالی یک احساس

و چرا هیچ‌وقت
یک سگ
از دندان یک پنجره
سقوط نمی‌کند
و زنبور عسل
خرگوش خود را نمی‌شناسد؟
چون فقط در شعر
این اتفاق می‌فتد
چون من فردا را
در فصل‌های بارانی
اندازه گرفته‌ام
و
چرا مهربانی
در شاخه‌های زبان
پیچیده‌تر است؟
و قلب حاصل تمشک؟
و افلاطون لحظه‌ها
وقتی از سقراط
بالا می‌رود
و در جمهوری هوا گم می‌شود
من شنبه دست‌هایت را
چگونه از نور جمعه‌ها پیدا کنم
وقتی دچار فعل‌های لازم شده‌ام
و در عبارت آرزوهایم
نقش مکمل را
بر عهده شخصیت اول قرارمان گذاشته‌ام
چه سرخی رسوایی
فقط از دست‌هایت بگو
و لحظه‌های من
و حواس‌های پلاستیکی
از ما که
پراکنده در شعر شده‌ایم
وقتی خاصیت یک خاطره
از حواس یک فنجان چای
عبور می‌کند
من نحو تو را
در چه رنگی
پیدا کنم؟